



آن تایلر  
ترجمهٔ کیهان بهمنی

ازدواج آماتوری

## فهرست

۷.....	مقدمه مترجم
۱۳.....	آنچه همه می دانستند
۶۵.....	گل قاصدک
۱۰۱.....	کمیتۀ اضطراب
۱۶۳.....	نجوای امید
۲۰۱.....	پدربزرگِ هایدی
۲۷۷.....	کشتن تدریجی قورباغه
۳۲۷.....	دنیا به آخر نمی رسد
۳۹۱.....	جای خنک بالش
۴۳۵.....	فرزند قدیمی
۴۷۳.....	مردی که دسر بود

## آنچه همه می دانستند

ز هر کدام از اهالی محله که می پرسیدید، می توانست به شما بگوید مایکل و پاولین اولین بار چطور با هم آشنا شدند.

این اتفاق یک دوشنبه بعدازظهر، اوایل دسامبر ۱۹۴۱، رخ داد. آن روز سنت کسین<sup>۱</sup> فضای دلگیر همیشگی اش را داشت: خیابانی باریک در شرق بالتیمور با دو ردیف خانه. لابلائی خانه های این خیابان، که صاحبانشان با دقت به آنها رسیدگی می کردند، چند مغازه هم بود. البته مغازه های کوچکی که بزرگ تر از سالن های پذیرایی معمولی نبودند. دوقلوهای گولکا<sup>۲</sup> روسری های یک شکلی سرشان بود و از پشت ویتترین داروخانه اسودا<sup>۳</sup> کیک های قرمز<sup>۴</sup> را با یکدیگر مقایسه می کردند. خانم پوزنیاک<sup>۵</sup> با یک پاکت کاغذی قهوه ای، که جرنج جرنج صدا می کرد، از ابزارفروشی بیرون آمد. فورد مدل بی آقای کوستکا<sup>۶</sup> پست کنان از

---

1. St. Cassian

3. Sweda

5. Pozniak

2. Golka

4. Cake rouges

6. Kostka

و سپس درِنگ درِنگ درِنگ! بنگ! بعد در همان نگاه اول می شد سیلی از زنان جوان را دید که وارد مغازه شدند. خانم‌ها همراه خودشان هوای سرد را با بوی دود اتومبیل‌ها داخل مغازه آوردند. وندا برایک<sup>۱</sup> جیغ زد: «کمکمون کنید». کیتی ویلنا<sup>۲</sup> دوست صمیمی وندا، زیر بغل دختری ناشناس را گرفته بود و او را با خود می آورد. دختر پالتوی قرمزی پوشیده بود و دختر دیگری دستمالی را کنار شقیقه راست او گرفته بود. وندا فریاد کشید: «زخمی شده! کمک‌های اولیه نیاز داره!» مایکل که صابون‌ها را می چید خشکش زد. خانم برانک به صورتش زد و کارل یا پاول یا پیتر با دیدن وضعیت دختر سوت زد. اما خانم آنتون بدون این که پلک بزند گفت: «چرا آوردیدش این‌جا؟ بیریدش داروخونه.»

کیتی گفت: «داروخونه تعطیله.»

«تعطیله؟»

«رو در داروخونه نوشته تعطیله. آقای اسودا رفته به گارد ساحلی کمک کنه.»

«چی کار کرده؟»

دختری که پالتوی قرمز پوشیده بود، با وجود خط خونی که از کنار گوشش پایین آمده بود، بسیار زیبا بود. از دو دختر همسایه بلندقدتر اما لاغرتر بود و استخوان‌بندی ظریف‌تری داشت. موهای طلایی تیره دختر پرپشت بود و دو برآمدگی بالای لبش چنان برجسته و مشخص بودند که انگار آن‌ها را با مداد نقاشی کرده بودند. مایکل از پشت پیشخوان بیرون آمد تا از نزدیک دختر را ببیند. بعد همان موقعی که به چهره دختر زل زده بود، از دختر — فقط خود دختر — پرسید: «چی شده؟»

خیابان گذشت و پشت سرش کرایسلر ایراستریم<sup>۱</sup> شیکی، که راننده‌اش اهل آن محل نبود، مثل باد رد شد. پس از آن‌ها نیز ارنی موسکوویچ<sup>۲</sup> قصاب با موتورسیکلت کهنه حمل گوشتش از خیابان گذشت.

در بقالی آنتون<sup>۳</sup>، مغازه‌ای تاریک و شلوغ با پیشخان چوبی ال‌شکل و قفسه‌هایی که تا زیر سقف کوتاهش ارتفاع داشتند، مادر مایکل برای خانم برانک<sup>۴</sup> دو قوطی نخودسبز را بسته‌بندی می کرد. قوطی‌ها را محکم بست و بدون لبخند یا بدون گفتن «باز هم تشریف بیاورید» یا «خوشحال شدم دیدمتان» آن‌ها را به خانم برانک داد. (خانم آنتون در زندگی‌اش سختی‌های زیادی کشیده بود.) یکی از پسرهای خانم برانک — معلوم نبود کارل، پاول یا پیتر، چون همه‌شان شبیه هم بودند — دماغش را به شیشه آبنبات‌های یک‌پنی چسبانده بود. صدای دَرزقی از یکی از چوب‌های کف مغازه، جایی که برشتوک گذاشته بودند، برخاست، اما در واقع صدا از چوب‌های اصلی آن ساختمان کهنه بود که به مرور ایام نشست می کرد.

مایکل مشغول چیدن صابون‌های مارک وودبری<sup>۵</sup> پشت قسمت طویل‌تر سمت چپ پیشخان بود. آن موقع بیست سالش بود. جوانی بلندقد با لباس‌هایی که به تنش زار می زد. موهای کاملاً تیره‌اش را بیش از حد کوتاه کرده بود و صورتش کمی زیادی لاغر بود. هر چقدر زود به زود اصلاح می کرد باز همیشه خدا تهریش داشت. صابون‌ها را به صورت هرم می چید؛ ردیف پایین پنج صابون، روی آن‌ها چهار صابون، بعد سه صابون و... البته مادرش بارها و بارها به مایکل گفته بود ترجیح می دهد، به جای شیک چیدن اجناس، طوری آن‌ها را بچیند که جای کم‌تری بگیرند.

1. Airstream  
3. Anton  
5. Woodbury

2. Ernie Moskowitz  
4. Brunek